

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۲۵ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۲۶)

شوهرم تا شب گریه می کرد

شغل معلمی داشتم. شوهرم انجنیر بود و با فامیل مادرم در یک خانه زندگی می کردیم. از جنگ های کابل چند ماه سپری شده بود. در روزهای دشواری به سر می بردیم. شوهرم از اول مخالف کودتاجیان هفت ثور بود و از این ناحیه تهدیدهای فراوانی را از حزبی ها و خادی ها دیده بود. وضع اقتصادی ما طوری نبود که خارج رفته بتوانیم. معلمی ام با جنگ ها و نابودی مکاتب یکجا از میان رفته بود و خانه نشین شده بودم. شوهرم با معاش ناچیزی که گهگاهی می گرفت، به سختی زندگی ما را تأمین می کرد.

در کوته سنگی در خانه محقر کرائی و آسیب دیده از جنگ زندگی داشتیم. از سوی مردها همیشه تأکید می شد که اطفال و زنان از خانه بیرون نشوند. خطوط جنگ معین شده بود. هر منطقه به تنظیمی تعلق داشت. شوهرم ریش گذاشته و با لنگی گشت و گذار می کرد. دیگر خبری از پتلون و سرلچی نبود. افراد مسلحی که نزدیک خانه ما

سنگر داشتند، با ما آشنا شده و چون می فهمیدند که ما مردم بی طرف و بی غرض هستیم، با ما میانه خوبی داشتند. ترس ما به تناسب روزهای اول کم شده، گاهگاهی گشت و گذار می کردیم. در این سنگر افراد مهمی جابه جا نبودند. نه موتری داشتند و نه کش و فش سنگرهای دیگر را.

آتش بس یک هفته دوام کرده بود و عبور و مرور مردم در سرک ها بیشتر به چشم می خورد. بعضی ها به دیدن



دوستان و خویشاوندان خود رفته، اکثر خانه ها فاتحه داشتند. مواد غذایی را تقریباً تمام کرده بودیم. شوهرم گفت: یک بار جهت خرید مواد غذایی به دکان های کوته سنگی سری می زنیم. چند دکان خواروبار فروشی در آن ناحیه مانده بود. من هم چادر نسبتاً بزرگی را به سر کرده با شوهرم برآمدم. هنوز از جاده عمومی نگذشته بودیم که مرد

مسلحی از کوچه برآمده، بعد از مکثی ما را صدا زد. در آن ساحه کسی به چشم نمی خورد. ما به او نزدیک شده سلام کردیم. سر تا پای من و شوهرم را به دقت دید و پرسید: کجا می روید؟ گفتیم: جهت خرید آرد به دکان های آن طرف. از شوهرم پرسید: چه کاره هستی؟ او کارتش را کشید که انجنیر هستم و در فلان دفتر کار می کنم. مرد مکثی کرد و گفت: دروغ می گوئی. و بعد شوهرم را گفت تو می توانی بروی، زن اینجا باشد. بند بند وجودم لرزید. با کمی سر و صدا گفتم: او شوهر من است، چطور من بمانم و او برود؟ مرد تفنگی در حالی که شوهرم را تهدید می کرد، می گفت: از این جا برو، اگر نه ترا سوراخ سوراخ می کنم. شوهرم گنگه شده، از صحبت کردن باز ماند و فقط اشک هایش جاری بود. بعد شروع به التماس کرد. چند دقیقه گیرودار ما جریان داشت. شوهرم را با تهدید تفنگ و زدن لگد چند متر دور کرده بود که تفنگدار دیگری از زاویه چپ کوچه به سوی ما دور خورد، و وقتی سر و صدای ما را شنید خود را به ما رساند. مرد نسبتاً مسن و مظلومی به نظر می رسید. با دیدن او نفر اول کمی سست شد. من خود را به وی نزدیک کرده در حالی که می گریستم، جریان را برایش گفتم. شوهرم مثل گچ سفید شده بود و به شدت می لرزید. نفر دوم با خشمی به سوی نفر اول دید و بعد پتوی وصله دارش را به من داد و گفت: این را بپوش و زودتر به خانه تان برگردید. بعد از این بی چادری بیرون نشوی. ما به سرعت خود را به کوچه رسانده، خانه رفتیم. شوهرم تا شب می لرزید و گریه می کرد. هر لحظه با خود می گفت: در این شهر کسی اختیار زندگی و زن خود را هم ندارد.